

همیشه با لباس نظامی و قامتی استوار ببینم، اما در آن لحظه مردی در مقابلم قرار داشت که لاغر و پژمرده و خمیده بود.

ضمن صحبت موقعی که از او علت ناراحتیش را پرسیدم، برای اولین بار زبان به اعتراف گشود و گفت: «برخلاف تصور اولیه که گمان می کردم صداقت و شرافت يك افسر باعث محبوبیت او می شود و شاه را تحت تأثیر قرار می دهد، بعد از مدتی پی بردم که مقامات رده بالای ارتش هیچ از من خوششان نمی آید. و این البته نه به دلیل حسادت آنها، که ناشی از حاکمیت جورباکاری و دورویی در میان ژنرالهای ارتش بود».

عموم ضمن اشاره به گستردگی فساد مالی در ارتش شاه، برایم توضیح داد: رقبایش بیشتر به این خاطر از او خوششان نمی آمد که شخصاً چون فاسد نبود، همواره سعی داشت با افراد فاسد مبارزه کند؛ و ضمناً آنها ترجیح می دادند اعمالشان به گوش هیچکس - حتی شاه - نرسد. ولی عموم علی رغم مخالفین بسیار، مدارج ترقی را پیمود تا به درجه ژنرال رسید؛ و به دلیل نزدیکی با شاه، اغلب همراه همسر خود در میهمانیهای خصوصی دربار نیز حضور می یافت.

جریان به همین وضع ادامه داشت تا آنگاه که ناگهان ورق برگشت و عموم محبوبیت خود را نزد شاه نیز از دست داد.

در زمستان سال ۱۹۷۰ دوازده روز پیش از آنکه شاه و ملکه مطابق معمول همه ساله برای اسکی عازم سوئیس شوند، به عموم اطلاع دادند که شاه قصد دارد روز حرکت به سوئیس، در فرودگاه او را به مقام فرماندهی «گارد شاهنشاهی» منصوب کند. به همین مناسبت عموم با شوق و ذوق فراوان در روز موعود خود را با لباس تمام رسمی به فرودگاه رساند تا فرمان شغل جدید را از دست شاه بگیرد. ولی موقعی که وارد محوطه فرودگاه شد، ارتشبد آریانا (فرمانده ستاد ارتش) به او اطلاع داد که: متأسفانه اعلیحضرت از تصمیم خود در مورد ترفیع مقام وی منصرف شده است. و عموم پس از شنیدن این حرف، با قلبی شکسته، احساسی جریحه دار، و حالتی گیج به منزل بازگشت؛ و بعد از آن نیز هرگز به میهمانیهای دربار دعوت نشد.

شاه با تبعید آیت الله خمینی طبعاً نتوانست به فعالیت تمام مخالفین خود خانه دهد. زیرا غیر از گروههای مذهبی، مخالفین متعدد دیگری هم وجود داشتند که - علی رغم هدف مشترك خود در مبارزه با شاه - از افکار و آرمانهای متفاوتی پیروی می کردند.

در میان مخالفین سرشناس شاه باید از هواداران مصدق نام برد، که عمدتاً عضو «جبهه ملی» محسوب می شدند؛ ولی اکثرشان یا در خارج از کشور به سر می بردند و یا اگر در ایران اقامت داشتند، چندان تمایلی به فعالیت از خود نشان نمی دادند. در خارج از کشور مهمترین تشکیلات ضد رژیم شاه را اعضای «کنفدراسیون محصلین ایرانی» تشکیل می دادند. ولی چون این سازمان ترکیبی از گروههای مختلف بود، به همین جهت ایدئولوژی ثابت و مشخصی بر آن حاکمیت نداشت و اعضایش دسته دسته از خط مشی جداگانه ای پیروی می کردند: بعضی طرفدار جبهه ملی، گروهی توده ای، و تعدادی هم مارکسیست - لنینیست یا تروتسکیست و مائوئیست بودند.

در داخل ایران چند گروه چریکی زیرزمینی پایه عرصه حیات گذارده بود؛ که از عمده ترینشان باید به سازمان چپگرای مذهبی «مجاهدین خلق» و سازمان مارکسیستی «فدائیان خلق» اشاره کرد. ولی گفتنی است که هیچکدام از آنها تا قبل از دهه ۱۹۷۰ به يك مبارزه جدی با رژیم شاه دست نزدند. تمام گروههای مخالف شاه - غیر از جبهه ملی - اصلاحاتی را که شاه از سال ۱۹۶۰ با کمک آمریکا تحت عنوان «انقلاب سفید» آغاز کرده بود، چیزی فراتر از «اقدامات ظاهر فریب» نمی دانستند، و عمدتاً معتقد بودند که فقط با برپایی يك انقلاب مردمی می توان کشور را از مشکلات اجتماعی موجود نجات داد.

با مطالعه نشریات «کنفدراسیون» به این نتیجه رسیده بودم که «ساواک» سازمان بسیار قدرتمندی است و هرکس را که مخالف رژیم باشد بشدت سرکوب می کند.

طبق مندرجات اعلامیه های «کنفدراسیون»: زندانهای ایران انباشته از

مخالفان سیاسی شاه بود، و در بین آنها از هر صنف و طبقه‌ای اعم از دانشجو، معلم، روحانی، و افراد عادی جامعه وجود داشت. ولی در عین حال از مضمون اعلامیه‌ها چنین بر می‌آمد که: گرچه شاه مخالفان خود را با بیرحمی فراوان نابود می‌کند، لیکن برای طرفدارانش اجر و پاداش بسیار در نظر می‌گیرد. که البته این مطلب بعدها بر اثر شنیدن صحبت‌های عمومی - در جریان سفرش به سوئیس - که مشخص می‌کرد شاه تا چه اندازه مستبد و دمدمی مزاج است، به نظر حرف قابل قبولی نیامد.

حقیقت هم این است که شاه بعد از قضیهٔ مصدق دیگر به هیچ کس جز دوستان نزدیک خود اعتماد نکرد، و پس از گذشت مدتی - به طوری که خود من ضمن خدمت در دربار شاهد بودم - چنان اطمینانش را نسبت به همه از دست داد که هر چه پست و مقام کلیدی در سطح مملکت وجود داشت، همه را به دست اعضای خانوادهٔ سلطنتی و یا دوستان و نزدیکانشان که با سیاستهای اربابانش بخصوص آمریکاییها روی خوش داشتند، سپرد. چنین رویه‌ای هم گرچه نتیجه‌ای جز محاصرهٔ شاه توسط گروهی وابسته به اجنبی، ریاکار و متملق و نالایق به بار نیاورد، ولی رفتار شاه به صورتی بود که گویی هیچ چیز جز «قدرت مطلقه» خوشنودش نمی‌کند و از مقامات مملکت نیز جز اطاعت محض و پذیرش سیاستهای دیکته شدهٔ بیگانگان و ستایش از خودش انتظار دیگری ندارد.

در سال ۱۹۶۷ موقعی که تحصیلاتم در سوئیس روبه پایان می‌رفت، ساعتها در تنهایی می‌نشستم و با خود فکر می‌کردم که: آیا به ایران بازگردم و بعد از ۹ سال دوری در وطنم به کار مشغول شوم، یا بعد از خاتمهٔ تحصیلات در سوئیس بمانم و کشوری را که سالهای نوجوانیم در آن سپری شده برای اقامت همیشگی انتخاب کنم؟... مسأله‌ای بسیار جدی در مقابلم قرار داشت، که چون سرنوشت آینده‌ام را رقم می‌زد، تصمیم گرفتن درباره‌اش فوق‌العاده مشکل بود و می‌بایست عمیق‌تر بیاندیشم.

در سوئیس دوستان بانفوذی داشتم که می‌توانستند به سهولت برایم جواز کار بگیرند، و تحصیلاتم در سوئیس نیز به سهم خود پشوانه‌ای بود که مسیر زندگی و

جایگاه مرا در آن کشور بخوبی مشخص می کرد.

ولی درعین حال آنچنان دلم به شوق وطن می تپید که علی رغم گذراندن سالهای نوجوانی در سوئیس، باز به خاطر دل بستگی فراوان به فرهنگ ایران، ترجیح می دادم پس از پایان تحصیلات به کشورم بازگردم. لیکن با توجه به بعضی خصوصیات مثل سخت کوشی، وظیفه شناسی، رعایت نظم، و بویژه برخورد نقادانه با امور، امکان پیشرفت در ایران تحت حاکمیت شاه را برای خود میسر نمی دانستم. ضمن آنکه فکر می کردم؛ چون در ایران از آزادی فکر خبری نیست، یک دختر ۲۰ ساله که سالها در محیط آزاد سوئیس بدون قید و بند پرورش یافته و هرچه خواسته، گفته، هرگز نمی تواند در کشوری که وابسته است، اجازه اظهار عقیده آزاد و مخالفت با بیگانگان به کسی داده نمی شود، تاب بیاورد.

برسر دوراهی مانده بودم و دو احساس متضاد هر کدام مرا به سوی خود می کشید؛ یک طرف دنیای پراحساس و رؤیایی مشرق زمین همراه با خاطرات طلایی دوران کودکیم وجود داشت، و طرف دیگر دنیای نظم و منطق سوئیس که تمام دوران نوجوانیم را پر کرده بود... گاه به صفا و صمیمیت و خونگرمی مشرق زمین متعایل می شدم، و گاه تشکیلات منظم و احساس مسئولیت مردم در مغرب زمین را تحسین می کردم.

با آنکه دلم نمی خواست آزادی نسبی خود را در سوئیس از دست بدهم و در ایران ناگزیر به زندگی در کنار پدرم و همسرش و برادرانم باشم، ولی بالاخره احساسات بر من غلبه کرد و تجسم خاطرات خوش روزهای کودکی مرا به سوی کشاند که سرانجام تصمیم گرفتم سوئیس را رها کنم و به ایران بازگردم.

فصل سوم

بازگشت به ایران

بازگشتم به ایران در سال ۱۹۶۷ مصادف بود با جشنی که به مناسبت تاجگذاری شاه در ایران برگزار می‌شد.

موقعی که قصد عزیمت از سوئیس داشتم، روزنامه‌های آن کشور پر بود از گزارش‌های انتقادآمیز در مورد جریان تاجگذاری شاه. و در یکی از آنها خواندم که: معمولی‌ترین وسیله مورد استفاده شاه و ملکه در این مراسم، شئل‌هایی است که با قطعات الماس و یاقوت و زمرد تزیین شده است.

طبق نوشته روزنامه‌های سوئیس: شاه در حالی قصد داشت به عنوان فرمانروای يك ملت فقیر و عقب افتاده تاجگذاری کند، که جواهرات تاج مورد استفاده او را ۳۳۸۰ الماس، ۳۸۸ مروارید، ۵ زمرد و ۲ یاقوت درشت تشکیل می‌داد؛ و روی تاج ملکه نیز - که از طلا و پلاتین ساخته شده بود - ۱۴۶۹ الماس، ۱۰۵ مروارید، ۳۶ زمرد، و ۳۶ یاقوت وجود داشت.

در زمانی که تبلیغات گوناگون پیرامون واقعه تاجگذاری شاه از همه سو جریان داشت، بسیاری منابع مطلع در سوئیس به وجود فقر گسترده در ایران اشاره

می کردند، و بخصوص فیلمهایی از تلویزیون سوئیس پخش می شد که وضع اسفناک زندگی هموطنانم را به معرض تماشا می گذاشت.

این فیلمها که مسلماً به صورت محرمانه دور از چشم ساواک و بدون گذر از صافی سانسور رژیم، توسط خبرنگاران خارجی از مناظر تأثرانگیز کشورم تهیه شده بود، واقعیتهای موجود در ایران را مجسم می کرد؛ و پرده خوش آب و رنگی را کنار می زد که رژیم شاه آن را برای پوشاندن حقایق تلخ و ناگوار بر سراسر ایران گسترده بود.

من در فیلمهایی که زندگی مردم ایران را در خانه های گلی بدون برق و آب و بهداشت نشان می داد، با مشاهده کودکانی که با پای برهنه در کوچه های تنگ انباشته از زباله بازی می کردند، واقعاً متأثر می شدم و از خود می پرسیدم: با وجود چنین شرایط اسفناکی در ایران، شاه چگونه توانسته تصمیم به تاجگذاری بگیرد و خود را شاه شاهان بنامد؟

ولی من به ایران بازنگشتم تا مراسم تاجگذاری شاه را ببینم، و یا ثباتی که ظاهراً توسط رژیم شاه در ایران بوجود آمده بود، انگیزه ای برای خدمت به کشورم باشد.

مهمترین هدف من از بازگشت به وطن، دیدار خانواده ام پس از سالها جدایی و تجدید خاطرات دوران کودکی بود، و در مرحله بعد نیز قصد داشتم معلوماتم را برای خدمت به هموطنانم مورد استفاده قرار دهم.

اما بلافاصله پس از ورود به تهران، گویی که تمام رؤیاهایم به یکباره نیست و نابود شده باشد، خود را در يك شهر مصنوعی و بی هویت یافتم که جامعه ای ماشینی اصالت آن را دفن کرده بود.

من که قبلاً فقط از طریق نوشته ها و شنیده ها با مسائل اجتماعی و سیاسی کشورم آشنا شده بودم، به محض پانهادن در تهران تازه فهمیدم تا چه حد از واقعیتهای موجود در ایران بی اطلاع هستم.

با مشاهده جلوه های فریبده تهران و ساختمانهای بی قواره ای که در هرسو

سربرافراشته بود. احساس می‌کردم هیچ چیز که با هویت اصلی من تطبیق داشته باشد در اطراف خود نمی‌بینم. و بعد هم هرچه برای یافتن نشانه‌های آشنا از دوران کودکیم جستجو کردم، موفق نشدم، تا آنگاه که در دیدار از قسمت قدیمی شهر مدتی در بازار تهران قدم زدم، و روزی دیگر نیز به اتفاق بعضی دوستان برای گردش به دهکده ای در دامنه کوهستان شمال تهران رفتم.

پس از دیدن بازار تهران و دهکده شمال تهران بود که تازه احساس کردم به وطن بازگشته‌ام، و از اینکه هنوز ایران تمام جاذبه‌های خود را از دست نداده، خوشحال شدم.

مظاهر اصیل ایران، در بین مردمانش نیز کماکان دیده می‌شد. پذیرایی آشنایان و بستگان از من چنان گرم و صمیمانه بود که از دوران کودکی به بعد نظیرش را سراغ نداشتم، و طی دوره طولانی اقامت در اروپا هرگز با آن همه محبت و صمیمیت و میهمان‌نوازی برخورد نکرده بودم. پدرم همراه همسرش با رفتار بسیار گرم و پرمهر خود طوری مرا پذیرفتند که احساس کردم به خانه خود قدم نهاده‌ام، و منم از اینکه پدرم را سرحال و شاداب می‌دیدم فوق العاده شادمان شدم.

پدرم که توانسته بود باردیگر از لذت تشکیل خانواده برخوردار شود، در آن موقع به عنوان مشاور «بنیاد حفظ میراث باستانی ایران» (که به چند دانشگاه کشور وابسته بود) به کار اشتغال داشت. وی ضمناً یک دبستان خصوصی تأسیس کرده بود که به سرپرستی همسرش اداره می‌شد، و نیز در نظر داشت برادرانم را - که در مدرسه مشغول تحصیل بودند - برای ادامه تحصیلات به انگلیس بفرستد.

دوروز بعد از ورود به تهران به اتفاق پدر برای دیدار قبر مادرم راهی گورستانی در جنوب تهران شدم که به خاطر وجود مقبره «امامزاده عبدالله» در آن، به همین نام معروفیت داشت.

وقتی وارد اتاق مقبره مادرم شدم، در پاسخ سؤال پدر که از من پرسید: «میل داری برای شادی روح مادرت شمعی روی قبرش روشن کنی؟»، چون می‌دانستم این کار در ایران مرسوم است، جواب مثبت دادم. و بعد هم بلافاصله که او برای

خریدن شمع از اتاق خارج شد، روی سنگ قبر زانو زدم و درحالی که بشدت می گریستم با مادرم به راز و نیاز پرداختم... قطرات اشک بی اختیار از گونه ام فرو می ریخت، روزی را به خاطر می آوردم که دختر ۱۲ ساله بودم و کنار تخت مادر در بیمارستان، سرد شدن تدریجی بدنش را با تمام وجود احساس می کردم.

بعد از آن هربار که به شوق دیدار قبر مادر عازم «امامزاده عبدالله» می شدم، چون ناگزیر از مناطق جنوبی تهران عبور می کردم و شاهد صحنه های فقر و بدبختی مردم بودم، همیشه از خود می پرسیدم: راستی چرا شاه برای بهبود شرایط زندگی مردمی که در این نقاط محروم به سر می برند، قدمی برنداشته است؟

در زمان کودکی بارها مادرم مرا با خود به همین مناطق محروم آورده بود تا به مردم محتاج کمک کند. ولی اینک پس از گذشت سالها از آن دوران، باز می دیدم که وضع زندگی مردم کماکان به همان منوال است و عده کثیری از هموطنانم در شرایطی نکبت بار عمر خود را در کلبه های محقر گلی می گذرانند... گرچه این وضع هم فقط به مناطق جنوب شهر تهران محدود نبود و نظایری به مراتب بدتر از آن را می شد در اکثر نقاط ایران به چشم دید.

با توجه به آنچه شاهدش بودم، همواره سؤالاتی از این قبیل به ذهنم می آمد که: مگر شاه بارها مرده تمدن بزرگ را به مردم نداده است؟ آیا دستگاههای عریض و طویل اداری موجود در ایران (که رشد غول آسایش واقعاً حیرت مرا برانگیخته بود) از حل مشکلات اجتماعی ملت عاجزند؟ و اگر چنین نیست، پس در پشت پرده تشکیلات دولتی ایران چه می گذرد که هنوز نتوانسته اند قدمی در راه بهبود زندگی مردم فقیر کشور بردارند؟... ولی وقتی کوششم برای یافتن جواب مناسب بجایی نمی رسید، معمولاً مسأله را پیش خود چنین توجیه می کردم که چون فاصله عمیقی بین دربار و مردم موجود است اطلاع دقیق و ریشه ای از این همه محرومیت و بدبختی ندارند.

لیکن توده مردم فقیر و بیسواد ایران که هرگز شاهد کمکی از سوی دولت برای رفع تنگدستی خود نبوده اند، تنها راه نجات از بینوایی و مسکنت را همیشه در دین و

آیین خویش جستجو می کردند. و آنطور که من در بررسیهایم یافته‌ام: تنها نیروی حیات بخش که طبقات محروم ایران را همواره زنده و امیدوار نگهداشته، چیزی جز اعتقادات مذهبی نبوده است.

افراد عادی کشور که خدا را همیشه يك نیروی بسیار قدرتمند تلقی می کنند، اکثراً عبادات روزانه خود را به گونه‌ای انجام می دهند که گویی يك ارتباط دائم و ناگسستی - بدون هیچ مانع و رادعی - بین خدا و فرد آنها وجود دارد. در میان دینداران واقعی نیز ریشه‌های اعتقادی به حدی عمیق است، که شاه علی‌رغم کوشش فراوان در غربی کردن شئون کشور، هیچگاه موفقیتی در راه سوق دادن آنان به مسیر مورد نظر خود بدست نیاورد.

برای عامه مردم ایران، زیارت بقاع مذهبی همیشه مایه تسلای خاطر بوده است. و اکثر زنان ایرانی که از سالیان دراز چادر را به عنوان پوشش خود انتخاب کرده اند، علی‌رغم ممنوعیت استفاده از چادر در زمان رضاشاه، هیچگاه از آن دست نکشیده اند.

من همیشه از اینکه چطور رژیم پهلوی بدون درک حقایق موجود در جامعه، به راهی گام نهاد که اصلاً با واقعیت تطبیق نداشت، حیرت کرده‌ام. ولی در عین حال می دانم که هم اقدام رضاشاه در کشف حجاب و هم کوششهای محمدرضاشاه در اعتبار بخشیدن به ارزشهای غربی در کشور، از جمله دلایلی است که نشان می دهد هیچکدامشان به آنچه در میان ملت می گذشت آگاهی نداشتند.

بی اطلاعی از وضعیت حاکم بر جامعه حتی «ساواک» را در بر می گرفت، و این سازمان اطلاعاتی قوی نیز هرگز نتوانست به اهمیت اثر اعلامیه‌ها و نوار سخنان آیت‌الله خمینی در مردم - که مریدان وی مخفیانه از عراق به داخل ایران می آوردند - واقف شود.

به استثنای دو شهر مذهبی قم و مشهد - که در آنها اسلام تمام شئون زندگی مردم را فرا می گرفت - در بقیه شهرهای ایران، نفوذ مذهب ظاهراً به چشم نمی خورد و اکثر زنهای توالث کرده که لباسهای شبك مدغربی به تن داشتند در خیابانها دیده

می شدند.

من هر بار در خیابان به فردی روحانی بر می خوردم، گرچه کاملاً احساس می کردم به خاطر بی حجابی من از دیدنم خشمگین است؛ ولی در عین حال می دانستم که آنچه بیشتر خشم آنان را برانگیخته، گسترش روزافزون عادت خوشگذرانی به سبک غربی در میان طبقات سطح بالای جامعه است؛ که مصرف مشروبات الکلی، آزادی روابط بین پسران و دختران، و ظهور زنان نیمه لخت در کنار دریا و استخرهای شنا از نمونه های آن بود.

مقامات روحانی کشور همواره شاه و پدرش را مسئول چنین لاقیدی هایی در کشور می دانستند. ولی آنها - به اعتقاد من - برخلاف شایعات موجود هرگز مخالف این نبودند که چرا زنان از حقوق اجتماعی برخوردار شده اند. اعتراض روحانیون عمدتاً اموری را در بر می گرفت که باعث ترغیب مردم به تقلید از الگوهای غربی - و بخصوص روشهای خوشگذرانی به سبک غرب - می شد.

به طور نمونه، یکی از مسائلی که واقعاً روحانیون را به خشم آورد؛ به ماجرای ازدواج دو پسر در سال ۱۹۶۸ مربوط می شد، که فرزندان دو ژنرال سرشناس بودند، و اتفاقاً یکی از آنها - کیوان خسروانی - به عنوان طراح لباس شهبانو فرح معروفیت داشت.

این ازدواج غیر عادی در هتل کمودور تهران صورت گرفت. و پایتخت کشور شاهنشاهی ایران در حالی شاهد این رویداد بود که هم احکام اسلام به ممنوعیت همجنس بازی صراحت داشت و هم در بیشتر کشورهای اروپایی هنوز همجنس بازی يك اقدام غیر قانونی تلقی می شد.

علی رغم آنچه ظاهراً مشهود بود، عقاید اسلامی هنوز در میان طبقات متوسط و بالای کشور رواج داشت، و واقعاً نمی شد همه آنها را بکلی از عقاید اسلامی تهی دانست. در بسیاری موارد ایمان خدشه ناپذیر به وجود خدای قادر و مسلط بر زندگی انسانها، حتی بین خانواده های سطح بالا به چشم می خورد و اکثراً به گونه ای رفتار می کردند که کاملاً معلوم بود مشیت الهی را به عنوان يك اصل در تصمیم گیریها و

امور زندگی خود پذیرفته اند.

از سوی دیگر نیز البته کسانی بودند که تحت تأثیر جلوه های لذت طلبانه ناشی از آزادیهای فردی رایج در کشورهای غربی، اصلاً نمی توانستند پذیرای قيود اخلاقی اسلام باشند. و چون مقامات رژیم هم به توبه خود در صدد از میان برداشتن ضوابط اسلامی - به عنوان عامل بازدارنده گسترش فرهنگ غرب - بودند، لذا ایرانیهای غرب زده عموماً روز به روز از فرهنگ اسلامی فاصله می گرفتند و با مذهب بیگانه تر می شدند.

لیکن چون فرهنگ اسلامی کماکان در اجتماع ریشه های عمیق داشت، حتی شخص شاه - علی رغم فعالیتهايش در راه جدا کردن مردم از مذهب - باز ناچار بود تظاهر به مذهب گرایی کند؛ و برای جلب نظر مسلمانان گهگاه عازم زیارت بقاع مذهبی شود، و یا در بار را به برپایی مراسم در روزهای خاص مذهبی و ادار سازد. گرچه به این ترتیب معلوم بود که حتی شاه نیز اهمیت مذهب را به عنوان ستون اصلی در برقراری همبستگی ملی انکار نمی کند. ولی چون پیشرفت اهداف او در کنار مذهب گرایی مردم امکان پذیر نبود، لذا در صدد یافتن آرمان دیگری به جای مذهب پرآمد تا آن را به عنوان ستون اصلی برای تأمین همبستگی ملی مورد استفاده قرار دهد.

«ملی گرایی» بهترین آرمانی بود که برای این منظور به کار گرفته شد. و همراه با آن، وجود شخص شاه نیز عنوان مظهر «همبستگی ملی» بخود گرفت. پس از آن در مدارس بمرور تعلیمات اسلامی کمرنگ شد؛ و در عوض، تبلیغات گسترده ای در باب ضرورت وطن پرستی و عشق به شاه همه جا را فراگرفت. عکس شاه در هر گوشه ای به چشم می خورد و بخصوص یکی از تصاویر، او را در حالتی نشان می داد که گویی خداوندگار در مقابل بندگان خود مشغول اظهار تفقد است. در این جریان «ساواک» نقش عمده ای به عهده داشت، و به عنوان گرداننده اصلی ماشین تبلیغاتی رژیم سعی می کرد شاه را به صورت يك موجود «فوق بشر» جلوه دهد. تا جایی که حتی در یکی از پوستره های مربوط به شعار «خدا - شاه - میهن»، عمداً لغت «شاه» را بزرگتر و بالاتر از «خدا» نوشته بودند.

مواجهه با چنین وضعیتی در ایران - که حالت تصنعی آن کاملاً مشهود بود - بیشتر از این جهت مرا ناراحت می کرد که می دیدم «ساواک» برای پیشبرد هدف تبلیغاتی خود محیطی آکنده از وحشت بوجود آورده تا هیچکس از ترس جرأت نکند آزادانه راجع به مسائل جاری کشور سخنی بگوید.

دوستانم به من هشدار می دادند که در مورد مسائل مملکت در هیچ جا حرفی نزنم، و بخصوص با رانندگان تاکسی - که می گفتند بسیاری از آنها را ساواک به عنوان خبرچین به کار گماشته - مطلبی در میان نگذارم. ولی این مسأله برای من واقعاً غیر قابل درک بود که چرا اگر یک فرد کاملاً غیر سیاسی اتفاقاً در سخنانش مطلبی علیه شاه یا روش حکومتی وی به زبان بیاورد، بلافاصله حرفهای او به مقامات امنیتی گزارش می شود، و در نهایت باید منتظر بازداشت و زندان باشد؟ چون دلیل وجود چنین اختناقی در کشور را نمی توانستم برای خود توجیه کنم، طبعاً هر آنچه را نیز که راجع به «ابتکارات» و «اصلاحات» شاه - مثل آزادی زنان و غیره - می شنیدم به نظرم فقط نوعی اقدام ظاهر فریب خوش آب و رنگ می آمد؛ و اصولاً این امر برایم قابل پذیرش نبود که کسی از آزادی مردم دم بزند، ولی مردم جامعه، خود را آزاد احساس نکنند.

موقمی که می شنیدم؛ ما در کشور از آزادی حق رأی برای انتخاب وکلای مجلس برخورداریم، و یا می گفتند: زنان با استفاده از آزادی اعطاء شده می توانند در انتخابات شرکت کنند، بلافاصله این سؤال به ذهنم می آمد که: اصولاً وقتی «ساواک» همه نمایندگان مجلس را برمیگزیند، چگونه امکان دارد کسی مسأله وجود «آزادی حق رأی» را باور داشته باشد؟

شاهزاده اشرف (خواهر توأمان شاه) که به فساد اخلاق و بیرحمی شهرت داشت، به تشویق شاه سازمانی تشکیل داده بود تا از آزادی زنان دفاع کند. و این امر نه تنها از تمایل شاه به نصب خویشاوندانش در رأس امور حکایت می کرد، که نمونه بارزی از سیردن کارها به دست افراد هرزه و نالایق و تبهکار در زمان رژیم گذشته بود.

شاهزاده اشرف البته در عین حال سمت نمایندگی رژیم شاه در کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد را نیز به عهده داشت. و گفتنی است که او هر بار برای شرکت در این کمیسیون عازم نیویورک می شد، سر راه خود در جنوب فرانسه هم توقف می کرد، تا ابتدا همراه معشوق جدیدش در کازینوها به قمارهای چند میلیون پائندی بپردازد و آنگاه آماده حضور در کمیسیون «حقوق بشر» شود.

در سال ۱۹۷۷ [۲۲ شهریور ۱۳۵۶] ضمن یکی از سفرهای شاهزاده اشرف به جنوب فرانسه، اتومبیل او هدف حمله و تیراندازی عده ای قرار گرفت؛ که در جریان آن، گرچه شاهزاده اشرف معجزه آسا جان سالم بدر برد، ولی ندیمه اش کشته شد و مرد جوان ۲۵ ساله ای که معشوق والا حضرت بود زخمی گردید.

در آن زمان امور سازمان زنان ایران - تحت سرپرستی شاهزاده اشرف - به دست گروهی ممتلق بی مایه و سودجو افتاده بود، که با بهره گیری از امکانات تبلیغی گسترده ساواک می کوشیدند تا با روشهای عوامفریبانه فلسفه رژیم شاه در باب «آزادی زنان» را توجیه کنند.

بعدها نیز که این سازمان به يك وزارتخانه کامل - با بودجه دولتی مستقل - تبدیل شد و یکی از دوستان نزدیک شاهزاده اشرف به نام «مهنزاز افخمی» در رأس آن قرار گرفت، تشکیلات وزارتخانه جدید به صورتی درآمد که جز تأمین منافع شاهزاده و اطرافیانش هدف دیگری را دنبال نمی کرد.^۱

مهنزاز افخمی با بهره گیری از موقعیت خود همواره انبوهی از لباسهای آخرین مدل به سالنهای مداروپا سفارش می داد، که قیمت آنها غالباً سر به ارقام نجومی می زد. دريك مورد نیز عکسی از او در جراید چاپ شد که داشت با لباس «ایوسن لوران» و عینک آفتابی «کریستیان دیور» در يك روستای ایران با زنی دهاتی صحبت می کرد. و البته انتشار این عکس باعث شد که انواع جوكها راجع به او در

۱. در کابینه جمشید آموزگار، بود که برای اولین بار پست «وزیر مشاور در امور زنان» (نه «وزارت زنان») بوجود آمد و مهنزاز افخمی به این مقام - که درحقیقت خلف همان «سازمان زنان ایران» منتسب به اشرف پهلوی بود - منصوب شد - م.

محافل روشنفکری تهران تا مدت‌ها رواج داشته باشد.

در چنین شرایطی «فرخ‌روپارسا» همسر یکی از ژنرال‌های شاه (سرلشگر شیرین سخن) نیز به مقام وزارت آموزش و پرورش منصوب شد؛ که او هم چند سالی بی‌سرمانه به غارت بودجه آموزش و پرورش کشور پرداخت، تا سرانجام رفت و جایش را به دیگری سپرد. ولی چون مردم ایران هرگز از گناهِش نگذشتند، وی بلافاصله پس از استقرار دولت انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۹ به اعدام محکوم شد.

گهگاه که در فرصتهای گوناگون به صحبت با زنان دانشگاهی (اعم از استاد یا دانشجو) می‌نشستم، همه آنها را - علی‌رغم اختلاف عقیده سیاسی با یکدیگر - از پیشرفت اجتماعی زنان ایران راضی می‌دیدم. ولی در عین حال متوجه بودم که تمامشان بشدت مخالف وضعیت حاکم بر جامعه هستند؛ و از اینکه ساواک با خفه کردن هر صدای مخالفی، به هیچکس اجازه ابراز عقیده در مسائل اجتماعی نمی‌دهد، اظهار نارضایتی می‌کردند.

در این میان ملکه فرح نیز گرچه در ابتدای کار گام‌هایی در راه بهبود شرایط زندگی و فرهنگ زنان ایرانی برداشت - و کوشید تا با احیای سنن ملی و فرهنگی ایران، زنان را از خطر نفوذ فرهنگ‌های غربی مصون نگهدارد - ولی متأسفانه او هم پس از چندی از رویه خود دست برداشت و تحت تأثیر ریاکارانی که گرد دربار شوهرش حلقه زده بودند، به خیل مبلغین فرهنگ غرب پیوست.

ضمناً باید اعتراف کنم که من هم تا قبل از ورود به تشکیلات دربار، به خاطر عدم آگاهی کامل از عمق مسائل و قضاوت از دور راجع به اعمال ملکه فرح، او را تحسین می‌کردم؛ و با توجه به کوشش‌هایش در اجرای برنامه‌های فرهنگی، تصورم چنین بود که اگر کسی ملکه فرح را در راه نیل به اهدافش یاری دهد، مطمئناً وقت انرژی خود را هدر نداده است. و این البته در حالی بود که کاملاً می‌دانستم شاهزاده اشرف بشدت با ملکه فرح حسادت و مخالفت می‌کند، و اقدامات او را همچون خاری در چشم خود می‌داند.

بعد از بازگشت به ایران و تجدید دیدار با بستگان و خویشاوندان، در صدد یافتن شغلی برآمدم تا ضمناً خدمتی هم انجام داده باشم.

پدرم معتقد بود که من با دانستن چند زبان خارجی براحتی می‌توانم در شعبه تهران یکی از کمیانیهای بین‌المللی نفتی یا تجارتمی، شغل دلخواهم را بدست آورم. ولی من چون اصولاً فکر دیگری در سر داشتم، بیشتر مایل بودم در یک سازمان ایرانی به کار مشغول شوم؛ تا علاوه بر ارتباط مستمر با مردم ایران، معلومات و تواناییهایم را نیز در جهت خدمت به هموطنان خود بکارگیرم.

یک روز که مشغول بررسی ستون نیازمندیهای روزنامه کیهان بودم تا شغل مناسب حال خود را پیدا کنم، پدرم نگاهی دلسوزانه به من انداخت و با خنده گفت: «ببخود در روزنامه دنبال شغل نگرد. اینجا همه کارها را باید به وسیله پارتی بازی پیش برد. تو هم اگر در پی یافتن شغل مناسبی هستی، بهتر است به یکی از دوستان با نفوذ معرفت کنم تا ترتیب کار را بدهد». ولی من با رد پیشنهاد پدر، به او جواب دادم: «نه، لطفاً این کار را نکنید. من پارتی بازی را دوست ندارم. چون به خاطر تخصیلات و معلوماتم از امتیاز زیادی برخوردارم، لذا مطمئنم که بدون توصیه این و آن شغل خوبی به دست خواهم آورد».

در آن موقع چنین تصور می‌کردم که به خاطر گسترش نفوذ فرهنگ غربی در کشور، مسأله پارتی بازی دیگر از ایران رخت بر بسته است و هر کس فقط با اتکاء به لیاقت و کاردانی خود مصدر شغل می‌شود. ولی بعد از مدتی پی بردم که بهبوده اسیر اوهام بوده‌ام. چرا که هنوز هم هر چه شغل مهم - چه در بخش دولتی و چه در بخش خصوصی - وجود داشت صرفاً در اختیار فرزندان افراد سرشناس قرار می‌گرفت، و میزان تخصیلات و معلومات به هیچ وجه برای دستیابی به شغل دلخواه افراد نقشی ایفاء نمی‌کرد. ولی البته پدرم از این هم یارای فراتر می‌گذاشت و معتقد بود: هیچکس نمی‌تواند به یک مقام مهم در مملکت برسد، مگر آنکه به نحوی با دربار وابستگی داشته باشد.

پس از حدود یک سال دوندگی و فعالیت برای یافتن یک شغل مناسب، بالاخره

موقعی که همه درها را به روی خود بسته دیدم، ناچار متوسل به پدرم شدم. و سرانجام نیز او بود که به خاطر آگاهی و تجربه فراوانش در امور کشور توانست شغل خوبی برایم دست و پا کند.

پدرم با توجه به بیکاری يك ساله و نیاز من به شغلی ارضاء کننده؛ قضیه را با یکی از دوستان قدیم دوران تحصیل - که شغل مهمی در وزارت امور خارجه داشت - در میان نهاد، و متعاقب آن يك روز اطلاع داد که دوستش آماده است همان شب ساعت ۱۰ با من مصاحبه ای انجام دهد.

عصر آن روز عازم وزارت امور خارجه در مرکز شهر تهران شدم؛ و متعاقب ورود به ساختمان وزارتخانه، یکی از دربانها مرا به اتاق معاون ثابت وزارتخانه^۲ در طبقه اول هدایت کرد و تحویل دو منشی او داد. ولی این دو منشی - که لباسهای شیک و آخرین مد به تن داشتند - آنقدر در کارشان لاقید بودند که بی اعتناء به من مدتی طولانی به نوشیدن چای و سوهان کشیدن ناخنهای خود ادامه دادند، تا سرانجام یکی از آنها به زور سرش را بلند کرد و بالحنی تحقیرآمیز از من پرسید: «چه می خواهی؟».

پاسخ دادم: «من ساعت ۱۰ با معاون وزارت خارجه وعده ملاقات داشتم»، و بلافاصله نگاهی به ساعت انداختم تا متوجه شود حدود ۲۰ دقیقه از ساعت ۱۰ گذشته و من هنوز جلوی میز منشی معاون وزارتخانه ایستاده ام.

خانم منشی گفت: «ولی عالیجناب امروز سخت گرفتارند، و شما برای ملاقات با ایشان باید خیلی انتظار بکشید». بعد از این اخطار هم با نگاهی دلسوزانه به يك صندلی در گوشه اتاق اشاره کرد.

هنوز چند دقیقه ای از نشستنم روی صندلی نگذشته بود که دو مرد جوان وارد اتاق شدند، و بعد در حالی با دو منشی به خنده و شوخی و جوک گفتن پرداختند که

۲. در بعضی مقاطع رژیم گذشته وزارتخانه ها «معاون ثابت» داشتند، که ظاهراً می بایست در جریان تغییر وزیر با سقوط کابینه، کماکان در شغل معاونت باقی بماند. ولی این امر بندرت صورت می گرفت، و معمولاً اگر طبع وزیر جدید با «معاون ثابت» سازگار نبود، آنقدر در تنگنا قرارش می داد که خود از مقامش دست بردارد - م.

نگاه دلواپسشان نشان می‌داد از حضور من در اتاق و گوش دادنم به صحبت‌هایشان سخت دلخورند.

البته ناراحتی آنها کاملاً بجا بود. و من با استراق سمع مطالبی که با یکدیگر درمیان می‌گذاشتند، به حقایقی در وزارت خارجه پی بردم؛ و از جمله فهمیدم وزیر امور خارجه (اردشیر زاهدی): هر روز با يك هلیکوپتر اختصاصی از ویلای خود در حصارك شمیران به وزارتخانه می‌آید؛ با انتخاب القاب زشت و تحقیر کننده برای معاونان و مشاوران خود به آنها افتخار می‌دهد، و مثلاً هرگاه می‌گوید «بی شرف» یا «حرامزاده» به اتاقش بیاید، همه فوراً درك می‌کنند منظور او چه کسانی هستند. و یا اینکه اردشیر زاهدی در مقابل زنها واقعاً مسلوب الاراده است.

شایعات مربوط به بی‌اختیاری اردشیر زاهدی در مقابل زنها، نه تنها بین کارمندان وزارت خارجه رواج داشت، که من درباره آن قبلاً از پدرم نیز چیزهایی شنیده بودم.

در دهه ۱۹۵۰ موقعی که اردشیر زاهدی سفیر ایران در آمریکا بود، برای پدرم سفری به آمریکا پیش آمد، که طی آن يك روز هم به سفارت ایران در واشینگتن دعوت شد. و در آنجا بود که به چشم دید اردشیر زاهدی يك دختر آمریکایی را روی زانوی خود نشاند و با او به مغازه پرداخت....

ناگفته نماند که اردشیر زاهدی در آن زمان شوهر شهناز (دختر شاه) بود، و تکرار همین نوع اعمال نیز عاقبت شهناز را چنان به خشم آورد که ناگزیر از او طلاق گرفت. لیکن اردشیر زاهدی به خاطر نقش مؤثر خود و پدرش در بازگرداندن شاه به تخت سلطنت در کودتای ۱۹۵۳، مطمئن بود که هیچ خطری از جانب شاه تهدیدش نمی‌کند، و به همین جهت هرچه می‌خواست بی‌محابا انجام می‌داد.

آن روز در حالی که به تنهایی در گوشه اتاق انتظار معاون وزارت امور خارجه نشسته بودم و گفتگوهای دو مرد جوان با منشی‌ها را گوش می‌دادم، چند نفر دیگر هم برای ملاقات معاون وزیر آمدند؛ ولی آنها بدون آنکه منتظر نوبت بمانند، بسرعت وارد دفتر کار وی شدند.

پس از مدتی، یکی از منشی‌ها، که گویی احساس می‌کرد بهبودی در انتظار نشسته‌ام، روبه من کرد و پرسید:

«راستی شما نگفتید برای چه منظوری به اینجا آمده‌اید؟»

«عالیجناب از دوستان پدرم هستند و می‌خواهند برایم پستی در نظر بگیرند.»
منشی با شنیدن این حرف نگاهی از سر کنجکاوای به سر تا پایم انداخت و گفت:

«مگر پدر شما کیست؟»

«پدرم قبلاً رئیس موزه ایران باستان بوده، ولی حالا چند سالی است که بازنشسته شده.»

ولی بلافاصله بعد از آن، به خود نهیب زدم که نمی‌بایست همه چیز را علنی کنم و اضافه بر مطالب ضروری، کلامی به زبان بیاورم. زیرا پدرم بارها هشدار داده بود که: «چون مأموران ساواک همه جا هستند، باید کاملاً دقت کرد و هر کلمه را خوب سنجید و بعد تحویل داد.»

به دنبال آن هم گرچه منشی باز مسائل دیگری را مطرح کرد و به سؤالاتش ادامه داد، ولی من تا حد امکان کوشیدم چیزی اضافه نگویم و جوابش را فقط با چند کلمه بدهم.

سرانجام آن شب پس از مدتی طولانی، انتظار به پایان رسید و معاون وزارت امور خارجه مرا به دفترش احضار کرد. ولی موقعی که قدم به اتاق کار او نهادم هرگز به فکر نمی‌رسید که از آن لحظه فصلی جدید در زندگیم گشوده شده، و به راهی افتاده‌ام که در نهایت به دربار شاه ختم می‌شود. راهی که ماهیت واقعی رژیم شاه و آنچه را در «پشت پرده تخت طاووس» می‌گذشت برایم آشکار می‌کرد.

فصل چهارم

دیپلماسی به روش ایرانی

«پرویز خوانساری» معاون ثابت وزارت خارجه ایران، پشت میز بزرگی از چوب گردو در يك اتاق مجلل - که عکسهایی از شاه و ملکه و ولیعهد با قاب طلا روی دیوارش به چشم می خورد - نشسته بود، و تلفنهای متعدد روی میزش مرتب زنگ می زد.

خوانساری پس از آنکه فقط نیم نگاهی از بالای عینک به من انداخت، با دست اشاره کرد روی میز بنشینم. و بلافاصله نیز به مطالعه اوراق روی میز و پاسخگویی تلفنها مشغول شد.

بعد از نشستن روی يك میز مخمل خاکستری، دفعتاً متوجه سه مرد دیگر شدم که پهلوی هم روی يك کاناپه در قسمت تاریکتر اتاق نشسته بودند و موقع ورود اصلاً به حضورشان در اتاق پی نبرده بودم. آنها نیز پس از مدتی نجوا با یکدیگر، به من خیره شدند و چنان با کنجکاوای سرتاپایم را ورنه انداز کردند که ناگزیر سرم را پایین انداختم و به نقش و نگار فرش زیبای کف اتاق نظر دوختم. در آن حال به یاد راننده تاکسی افتادم که کنار خیابان منتظرم ایستاده بود و نمی دانستم چگونه باید او را از

علت معطلی خود آگاه کنم (اما بعداً فهمیدم که نگرانیم اساسی نداشت و پدرم با آگاهی به وضعیت حاکم در ادارات ایران، تاکسی را به مدت ۲۴ ساعت برایم اجاره کرده بود).

مدتی که گذشت مستخدمی با اونفورم سورمه‌ای در سینی نقره برایم يك استکان چای آورد. و بعد هم یکی از دیپلماتهای جوان با پرونده‌ای وارد اتاق شد، که بلافاصله خود را به پشت میز خوانساری رساند، و با رفتاری بسیار احترام‌آمیز ضمن گشودن پرونده، مطالبی را درگوشی به اطلاع وی رساند و پس از دریافت دستوراتش اتاق را ترك کرد.

با دیدن این صحنه‌ها حیران مانده بودم که اگر معاون وزارتخانه واقعاً قصد دارد با من مصاحبه کند، چرا بدون آنکه حتی کلامی بگوید به کارهای خود مشغول است و چیزی از من نمی‌یرسد؟

درعین حال که جرأت نمی‌کردم شخصاً حرفی بزنم و قضیه را مطرح کنم، آن سه مرد را هم زیرچشمی می‌نگریستم که آهسته زیرلب با یکدیگر صحبت می‌کردند، ولی مثل بچه‌های مؤدب خیلی آرام و بی‌تشویش کنار هم نشسته بودند تا نوبتشان برسد و مخاطب «عالیجناب» قرار بگیرند.

«درست در لحظه‌ای که آرزو می‌کردم ای کاش کتابی با خود آورده بودم تا حداقل وقتم را بیهوده هدر نمی‌دادم، در اتاق باز شد و مردی بلند قامت و لاغر و شیک‌پوش - که به نظر آدم مهمی می‌آمد - به اتفاق چهارنفر همراه قدم به دفتر کار معاون وزارتخانه نهاد.

خوانساری با دیدن مرد بلند قامت مثل فتر از جا پرید و با دستهای باز سرعت جلو آمد تا از او استقبال کند. درهمان حال صدای یکی از سه مرد روی کاناپه را شنیدم که به دوستانش می‌گفت: «اوه! دکتر لقمان ادهم رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی»، و با این حرف هر سه آنها نیز از جا برخاستند.

رئیس تشریفات دربار بدون مقدمه مطلب مورد نظر خود را با خوانساری در میان گذاشت. و منم از سخنانش اینطور فهمیدم که ملاقات او با معاون وزارت خارجه علتی نداشت جز سفارش دادن يك سرویس ناهارخوری برای ضیافت‌های